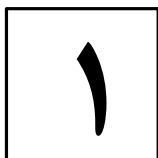




چیزی در جریان بود. اتفاق غریبی که انگار در
 هاله مهی غلیظ محو شده بود. چیزی نمی دید
 اما با درکی زنده و واقعی می توانست احساسش کند.
 احساسی که پُر از وحشت و هراس بود. درد داشت. دردی
 کشنده و وحشی. بندبند وجودش انگار در حال از هم
 پاشیده شدن بود. وزنه‌ای روی سینه‌اش سنگینی می کرد،
 نفسش بالا نمی آمد. انگار که در تنگنایی پر عذاب دست و پا
 می زد. تلاش می کرد، اما صدایی از گلویش خارج نمی شد. او
 درست در مرکز حادثه بود. اما نه. خودش را می دید کمی
 آن طرف تر روی زمین نشسته بود و با چشمانی گشاده شده از
 وحشت حادثه غریبی را که روی تخت در جریان بود دنبال
 می کرد. دست و پایش از شدت وحشت سست شده بود. مثل
 عروسکی بی حس کنج دیوار در هم مچاله شده بود. اما در
 نگاهش هیچ چیز نبود. هیچ حسی. چشمانش همچون دو
 تیلۀ درشت، بر روی آنچه روی تخت می گذشت، باز مانده بود
 اما نگاهش خالی خالی بود. انگار اصلاً چیزی نمی دید. پس
 آن همه عذابی که تحمل می کرد، آن همه درد و فشار خارج از
 حد توان، آن وحشت عمیق و نفس گیر... آنها همه به خاطر
 چه بود؟ چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟



انگار وجودش دو تکه شده بود. هم در مرکز آن حادثه
 هولناک بود و هم نبود. بغض چون پنجه‌ای آهنین راه
 گلویش را به هم می فشرد. نفس در سینه‌اش می پیچید. چه
 حس بدی بود خدایا.

وحشت زده از خواب پرید دست و پایش مثل شاخه‌های
 بید توفان زده‌ای می لرزید. نفس در سینه‌اش گره خورده بود

و بالا نمی‌آمد. انگشتانش را روی گلوی خیس از عرقش گذاشت و بدن بی‌حس و حالش را از روی تخت پایین کشید، اما انگار زانوهایش مال خودش نبود. با هر گامی که به سمت پنجره برمی‌داشت، زیر پایش را خالی‌تر حس می‌کرد. به هر جان‌کنندی که بود خود را به در منتهی به تراس رساند و با فشار تمام هیكلش در کشویی را کنار زد. هوای خنک آخر شب در هجومی سخاوتمندانه به صورتش خورد و او عاقبت با زانوهای خم‌شده همان‌جا، روی درگاه و لبه تراس زانو زد. یک دستش را به در تکیه داده و دست دیگرش همچنان روی گردن عرق کرده‌اش بود. طوری عمیق و با ولع هوا را درون سینه‌اش می‌کشید که انگار تازه طناب دار را از دور گردنش برداشته بودند. لحظاتی بعد دستش آرام آرام از روی در سر خورد و کنار پاهایش روی زمین قرار گرفت. می‌لرزید. پایین لباس خواب سفیدش را که از شدت عرق به تنش چسبیده بود، در چنگ فشرد. می‌دانست که باز خواب دیده است. همان کابوس وحشتناک و شکنجه‌آوری را که هر بار او را تا پای مرگ می‌کشاند و سپس رها می‌کرد. کابوسی که هر بار می‌آمد همانند زالویی که تمام خونش را مکیده باشد، تمام انرژی‌اش را از او می‌گرفت، ناگهان خالی‌اش می‌کرد و او را سرد و مرتعش، با احساسی گنگ و نامفهوم باقی می‌گذاشت. ماهیت حادثه برایش قابل تشخیص نبود. نه تصویری و نه صدایی. فقط حس بود. ترکیبی از تمام حس‌های ناخوشایند که او هر بار زنده‌تر و واقعی‌تر از قبل آن را لمس می‌کرد. درد، وحشت، فشار، بغض، شکنجه،... همچنان بغض را ته‌گلویش احساس می‌کرد. بغضی کهنه و سنگین که بر روح آسیب‌دیده‌اش فشار می‌آورد. آرام‌شان‌اش را به چهارچوب در تکیه داد و سرش را روی آن خم کرد. تصویر ماه از پشت پرده زلال اشک‌هایش موج‌به‌نظر می‌رسید. این عذاب تاکی می‌توانست ادامه داشته باشد؟ بیست و چهار سال شکنجه روحی برایش کافی نبود؟ احساس می‌کرد دیگر توانی برای تحمل آن ندارد. خستگی را در تک‌تک سلول‌هایش حس می‌کرد. روحش دیگر از آن همه عذاب که همچون اجباری همیشگی به سر نوشت و زندگی‌اش دوخته شده، به تنگ آمده بود. به یاد داشت که هشت سال پیش، در شانزده سالگی‌اش هم یک‌بار دیگر این به پایان رسیدن را تجربه کرده و بعد در تلاشی غم‌انگیز و مایوسانه با تیغ ریش تراشی به جان مچ دست‌هایش افتاده بود. اما به نظر می‌رسید که تقدیر در زندگی برای او راه‌گیزی باقی نگذاشته، زیرا او همچنان بود و سایه سیاه آن کابوس نیز حی و حاضر، درست

مثل یک جزء لاینفک از وجودش خوره‌وار و آرام آرام روح زندگی را در وجود آسیب‌پذیر او می‌جوید و این اتفاقی بود که همچون حرکتی زیر پوستی، آرام و خزنده در روحش ریشه می‌دواند و او هر روز نسبت به روز قبل خود را خالی‌تر حس می‌کرد. نسیم خنکی وزید و بدن خیس از عرقش را بار دیگر به لرزه انداخت و تمام موهای تنش سیخ شد. آرام زانوهایش را داخل بدنش جمع کرد و دست‌هایش را به دور آنها انداخت. تمام عضلات تنش را منقبض کرد. می‌لرزید، اما نگاه اشک‌بارش همچنان روی تصویر زیبای ماه ثابت مانده بود. ماه شب چهارده زیبا و درخشنده بود و پرتوهای مهتابی‌رنگش مانند فانوسی روشن، تاریکی شب را کم‌رنگ ساخته بود. صورتش رو به آسمان بود و پوست سفید و شفافش انگار نور ماه را منعکس می‌کرد. در آن لحظه و در آن حال همچون دختر بچه‌ای هراسیده و بی‌پناه بود، درست مثل همان تصویری که در کابوس‌های شبانه‌اش می‌دید. دختری پنج‌ساله با لباس خواب توری سفید و نگاهی رمیده و خالی. ناگهان از جایش بلند شد، به داخل اتاق برگشت، کلید برق را زد و مستقیم به سمت قاب عکس روی میز پاتختی رفت. این کار همیشگی‌اش بود. بعد از هر بار کابوس دیدن به سراغ قاب عکس می‌رفت و لحظاتی در سکوت به تصویر خودش خیره می‌ماند. لب تخت نشست و قاب عکس را روی زانوهایش گذاشت. عکسی از کودکی‌اش بود، از چهار یا پنج سالگی‌اش. درست به اندازه یک عروسک زیبا، ظریف و کوچک بود. یک سارافون سفید پولک‌دار با دامن پُرچین کوتاه بر تن داشت و بازوها و پاهای برهنه‌اش در زیر نور خورشید می‌درخشید. موهای شبق‌رنگ و خوش‌حالتش مانند قابی خوش‌نقش گردی صورت زیبا و مرواریدگونه‌اش را دربر گرفته بود. تک‌تک اجزای صورتش زیبا بود. ابروهای کشیده و بالارفته و آن چشم‌های تیل‌ای جذاب با انبوهی از مژه‌های تیره و برگشته، خود به تنهایی کافی بود تا نگاه را برای دقایقی طولانی خیره کند. اما آنچه در عمق آن نگاه زیبا خوانده می‌شد فریبندگی نبود. معصومیتی حزن‌آلود بود که به همان مقدار و یا حتی بیشتر از آنچه تصور می‌شد می‌توانست پُرکشش و پرجاذبه باشد. او خود گاه ساعت‌ها به چشم‌های محصور در آن قاب عکس قدیمی خیره می‌شد و بعد نگاهش از آن دماغ سربالای ظریف به روی لب‌های قلو‌ه‌ای کوچکش می‌لغزید. لب‌های صورتی‌رنگ لطیفی که هیچ لب‌خندی رویشان نبود. جدی و آرام درست مثل یک خانم جافتاده و سنگین.

قاب عکس را سر جایش گذاشت و آرام از لب تخت بلند شد. با دست پشت گردنش را مالید. موهایش به گردنش چسبیده بود. مقابل آینه برگشت و به تصویر خودش چشم دوخت. انگار در تمام آن بیست سال سپری شده فقط اندازه‌ها تغییر کرده بود. شماره کفش، سایز دور کمر، دست‌ها و پاها، اما چهره همچنان همان چهره بود و نگاه هنوز همان نگاه.

چانه‌اش را با آن زنخندان محو و زیبا بالا گرفت. زیر گلویش از خیسی عرق چسبناک شده بود. موهای سیاهش را با آن تاب‌های باز و خوش حالت عقب کشید تا شاید کمی از حرارت و خیسی پشت گردنش کاسته شود. با دستمال گردن ابریشمی طرح پوست پلنگی‌اش که مقابل آینه میز آرایش بود، موهایش را پشت سرش بست و با دستمال کاغذی عرق زیر چانه‌اش را پاک کرد. حالش کمی بهتر شده بود. حداقل دست‌هایش دیگر نمی‌لرزید. آه عمیقی کشید و از همان جا نگاه دیگری به قاب عکس انداخت. یک‌بار دیگر آن صدا با آهنگی بچگانه و نفسی بریده در سرش زمزمه کرد: «سونیا... سونیا...».

دستش سریع به سمت شقیقه‌اش کشیده شد و وحشت‌زده چشمانش را به‌روی هم فشرد. این تنها صدایی بود که در تمام تکرارهای آن کابوس صامت هراس‌آلود، در حافظه شنیداری‌اش باقی مانده بود. به افکارش فرصت جولان بیشتر را نداد. در حرکتی سریع رب‌دوشامبر ساتن صورتی‌رنگش را از روی مبل بزرگ چرمی قرمز چنگ زد و به سرعت پرنده‌ای از قفس رهاشده، از اتاقش و از آن صدا و زمزمه درد‌آلود و هراس‌آور گریخت. در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد، گره کمر بندش را بست و دنباله‌هایش را به پایین رها کرد. فضای وسیع سالن بادو چراغ آباژور چینی بزرگ که سایه‌بان‌هایی از ابریشم چین‌دار کرم‌رنگ داشت، نیمه‌روشن بود. باقی پله‌ها را پایین آمد و راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. بدون اینکه چراغی روشن کند، آرام وارد آشپزخانه شد و شیر آب را باز کرد. آبی به سروصورتش زد و چون لیوانی پیدا نکرد، مشتش را از آب پر کرد و آن را به سمت لب‌هایش برد. ناگهان صدای آشنای پدر او را از جا پراند:

– سَمَا!!! تویی بابا؟

سمانه دستش را به پایین رها کرد و به سمت صدا چرخید. پدر در آستانه در اتاقش، روی صندلی چرخ‌دار نشسته و نور چراغ از لای درز در و از فضای بالای

سرش، دالانی از نور زرد رنگ، در فضای نیمه‌روشن سالن به وجود آورده بود. فضای داخل آشپزخانه تاریک‌تر از سایر قسمت‌های سالن بود، بنابراین سمانه برای رودرو شدن با پدرش، قدمی به جلو برداشت و به سمت این آشپزخانه رفت.

– بله پدر منم. شما هنوز نخوابیدی؟

آقای پارسا برای اینکه راه را بر سرزنش احتمالی دخترش ببندد، تقریباً خودش را برای او لوس کرد:

– سخت نگیر گلم. تو که می‌دونی فردا افتتاحیه نمایشگاه.

سمانه با ژستی شبیه یک خطیب، دست‌های بازش را به لبه این آشپزخانه گرفت و گفت:

– جوری حرف می‌زنم که آگه کسی ندونه فکر می‌کنه با یه آماتور دست‌وپالرزون طرفه. پدر شما آقای پارسایی، محمود پارسا و این خودش یعنی آبستره، کوبیسم. یعنی هنرمند. یعنی هنر به تمام معنا. می‌دونم این چندمین نمایشگاه تونه؟.

بعد شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که آرام آرام به سمت او می‌رفت ادامه داد:

– من که شماره‌اش از دستم دررفته. اما شما هر بار طوری هیجان‌زده می‌شین که انگار اولین بار تونه.

آقای پارسا سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

– حق با توست دخترم، اما دست خودم نیست. هر تابلویی که به جمع تابلو هام اضافه می‌شه و هر نمایشگاه تازه‌ای که راه می‌افته، درست مثل اینه که یه بچه به جمع بچه‌هام اضافه می‌شده. تو که باید احساس من رو خوب درک کنی خانم نویسنده.

سمانه مقابل صندلی چرخ‌دار پدرش زانو زد و دست‌هایش را روی پاهای او در هم قلاب کرد. سپس نگاه آرامش‌را همراه با لبخندی شوخ و پر مهر در نگاه او دوخت و گفت:

– اما پدر فراموش نکن که من غیر از کتاب‌هام بچه دیگه‌ای ندارم، اما جناب عالی یه دختر گنده لوس داری که کم‌کم داره به این همه هووی رنگ‌ووارنگ حسودی‌اش می‌شه.

آقای پارسا دستش را روی دست دخترش گذاشت و همان‌طور که آرام آرام با انگشت شستش پشت دست او را نوازش می‌کرد جواب داد:

– آدم آگه صد تا بچه هم داشته باشه، باز بچه اول براش یه چیز دیگه است.

حریم مرزبندی شده‌ او را نداشت. در مواجهه با آنها شبیه یک حلزون نرم و آسیب‌پذیر عمل می‌کرد. خودش را زیر یک پوشش سخت و انعطاف‌ناپذیر پنهان می‌نمود و تا زمانی که از رفع خطر اطمینان حاصل نمی‌کرد به همان حال باقی می‌ماند. در این میان تنها مردی که از این قاعده مستثنا شده و بی‌هیچ زحمتی توانسته بود این مرز دژگونه را از میان بردارد، پدرش بود. مردی معلول، در آستانه ورود به شصت سالگی و با چهره‌ای به مراتب جوان‌تر از سن واقعی‌اش که شباهت چندانی هم با چهره‌ ظریف و خوش‌نقش دخترش نداشت. چشمانی تیره پشت یک عینک پرسی قاب نقره‌ای در زمینه پوست زیتونی رنگ و موهای موج‌بلندی که سال‌ها می‌شد اندازه‌اش از مرز مشخصی نگذشته بود. حتی به نظر می‌رسید رگه‌های نقره‌ای رنگ کنار شقیقه‌ها، اعتنایی به زمان در حال سپری شدن نداشت. سال‌های زیادی بود که سمانه به دیدن این چهره آرام عادت کرده بود. او را دوست داشت، چون تنها موجود با ارزشی بود که در تمام زندگی‌اش می‌شناخت. لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

– راحت می‌تونم شبی رو که من به دنیا می‌اومدم تصور کنم. حتماً اون شب هم نتونستین بخوابین. درسته؟

آقای پارسا با نگاهی پر از تحسین و شیفتگی چهره‌ چون گل پر طراوت دخترش را کاوید. از چشم‌ها به لب‌ها، از لب‌ها به چشم‌ها.

دستش را زیر چانه سمانه گذاشت و با انگشت شستش آرام‌گونه او را لمس کرد. در آن لحظه صدایش شبیه یک زمزمه دور بود:

– حتی یک لحظه عزیزم.

سمانه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– مجبورم باور کنم، چون شما هیچ شاهدهی برای اثبات ادعایتون ندارین. شاید اگه مامان زنده بود...

قسمت آخر جمله‌اش را بی‌آنکه بخواهد بر زبان آورده بود و چاره‌ای هم جز دیدن عکس‌العمل غیرارادی پدرش نداشت. غمی کهنه و عمیق شبیه به یک موج دردناک رونده، تک‌تک خطوط چهره آقای پارسا را پیمود و در عمق چشمان خسته‌اش نفوذ کرد. با این وجود سعی کرد به روی نگاه معصوم و ریمیده دخترش لبخند بزند. قلب سمانه از دیدن آن لبخند غم‌گرفته کم‌رنگ به درد آمد. ناگهان احساس تنهایی

این بار سمانه خودش را برای پدرش لوس کرد:

– خب بهتره یا بدتر؟

آقای پارسا لبخندی زد و گفت:

– بگذار خودت بچه‌دار بشی، اون وقت می‌فهمی من چی می‌گم.

سمانه با شنیدن این حرف فقط لبخند زد. دلش نمی‌خواست با تکرار این مطلب که نه دلش می‌خواهد ازدواج کند و نه بچه‌دار شود، زمینه را برای یک صحبت طولانی و نصیحت‌گونه دیگر برای پدرش فراهم سازد. تک‌تک جمله‌هایی را که پدرش بعد از شنیدن این جمله از زبان او، می‌توانست برایش ردیف کند، از حفظ بود. اینکه هر انسانی چه مرد و چه زن، نیاز به یک همسر دارد. اینکه یک انسان فقط با ازدواج است که کامل می‌شود. اینکه او عمر نوح ندارد و دیر یا زود خواهد مرد و سمانه بعد از او نیاز به یک همراه و پشتیبان خواهد داشت. اینها را تماماً از حفظ بود، زیرا بارها و بارها از زبان پدرش شنیده بود.

با این وجود خودش خوب می‌دانست که حتی اگر در کنار هر وعده غذایی که می‌خورد، صحبت‌های کاملاً مثبت اندیشانه پدرش را هم به روح و مغز خود تزریق کند، باز نمی‌تواند تغییری در عقیده خلل‌ناپذیرش ایجاد کند. او به شکلی کاملاً غریزی از جنس مخالف بیزار بود و در تمام بیست و چهار سال سپری شده از عمرش سعی کرده بود خود را روحاً و جسماً از آن دسته موجودات زنده دور نگه دارد. عقیده داشت که به راحتی و بدون پشتیبانی یک مرد هم می‌تواند گلیم زندگی‌اش را از آب بیرون بکشد. او به توانایی‌های ذاتی‌اش ایمان داشت و نیازی نمی‌دید خود را با دست‌وپایی بسته اسیر رابطه‌ای کند که در آن ارضاء بی‌چون و چرای تمنیات جنسی یک مرد جزء وظایف تعریف شده او باشد. متنفر بود از اینکه مردی جسم او را حق مسلم خود بداند. او عشق را نمی‌خواست، چون معتقد بود عشق اغراق مقدسی است از نازیباترین نیازهای سیری‌ناپذیر بشر. بشری که موجودی به نام مرد، فاعل مستبد آن محسوب می‌شد. از نظر او اگر تنها روح یک زن به مرد داده می‌شد، یک روزه آن را می‌جوید و تف می‌کرد و این همان لایه سطحی، خوش‌رنگ‌ولعاب و زورورق‌گونه احساسات بود که آدم‌ها با واژه خوش‌آهنگ و هیجان‌انگیز عشق، به روی جسمانیت رابطه‌هایشان می‌کشیدند. واژه مرد برای او تعریف شده و از این رو هیچ جنبنده‌ای که فرمول ژنتیکی‌اش از دو حرف لاتین x و y تشکیل شده بود، اجازه نزدیک شدن به

وحشتناکی روح خسته و زجر کشیده‌اش را انباشت و بغض فرو خورده‌ای را که از دقایقی قبل همچون اژدهایی خفته در راه گلویش جا خوش کرده بود، به سرکشی انداخت. اشک گرمی از چشمانش جوشید و او آرام‌گونه‌اش را روی زانوهای پدرش گذاشت:

– معذرت می‌خوام پدر.

آهنگ صدایش به قدری گرفته و مضطرب بود که آقای پارسا را نگران کرد. دستش بی‌اختیار روی موهای سمانه لغزید و زیر لب زمزمه کرد:

– نه، نه عزیزم. اشکالی نداره.

اما این جمله نه تنها سمانه را آرام نکرد، بلکه گریه بی‌صدایش را به هق هقی خفه تبدیل کرد. آهنگ صدایش میان گریه بریده بریده و نامهوم شده بود:

نه پدر... اون... اون حق نداشت... حق نداشت مارو تنها بگذاره. حق نداشت.

آقای پارسا در حالی که آرام آرام و با محبتی عمیق روی سر او دست می‌کشید و موهایش را نوازش می‌کرد، زیر لب جواب داد:

– مطمئناً اون هم دلش نمی‌خواست که ما رو ترک کنه عزیزم. اما با خواست خدا که نمی‌شه جنگید، می‌شه؟ هیچ کار اون بی‌حکمت نیست. حتماً...

سمانه با چهره‌ای خیس از اشک، سر از روی زانوهای پدر برداشت و با لحنی بغض‌آلود و مرتعش میان حرف او دويد:

– حکمت؟! چه حکمتی پدر؟ گرفتن مادر از یه نوزاد دو ماهه چه حکمتی می‌تونه داشته باشه؟ نکنه بدبختی‌هایی که به خاطر بزرگ کردن من کشیدین یادتون رفته که اسم این بی‌عدالتی رو می‌گذارین حکمت؟ نه پدر. خدا همیشه با ما نامهربون بوده. ببینین، خودتون رو ببینین. چند ساله روی این صندلی چرخ‌دار نشستین؟ آخه چرا؟ چرا پدر؟ این حکمت خدا نمی‌تونست ببینه که من لااقل یه پدر سالم داشته باشم؟ بعد از اون همه سختی که واسه بزرگ کردن یه طفل بی‌مادر کشیدین، این سزاوار بود؟

قلب آقای پارسا در سینه‌اش فشرده شد. این جملات برای او آشنا بود. هشت سال پیش هم آن حادثه تکان دهنده با همین حرف‌ها شروع شده بود. دوباره خدا در نظر سمانه نامهربان شده و این برای آقای پارسا به مثابه زنگ خطری بود که طنین ناخوشایندش قلب او را به لرزه می‌انداخت. با این حال سعی کرد اول خود و بعد

سمانه را آرام کند. دست‌های سردش را بالا آورد، سر زیبای دخترش را در میان دست‌هایش گرفت و در حالی که با انگشت‌هایش آرام و دلجو پانه قطره‌های اشک را از روی گونه‌های او پاک می‌کرد، به سختی لب‌هایش را تکان داد:

– آرام باش عزیزم. سعی کن...

اما سمانه اجازه ادامه صحبت به او نداد. سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت:

من بنده بدی برای اون بودم، آره؟ اما پدر! خیلی بدتر از من هادارن عشق دنیا رو می‌کنن. پس... پس این چه عدالتیه؟ چه حکمتیه؟...

آقای پارسا زیر لب جواب داد:

– گاهی خدا بنده‌هاش رو امتحان می‌کنه سمانه جان! ما باید قوی باشیم.

سمانه با شنیدن این حرف‌های کشید و نگاهش را پایین گرفت:

– چطور می‌شه قوی بود پدر؟ من آگه نخوام با امتحان خدا صبوری کنم...

لحن کلامش پشت آقای پارسا را لرزاند. سر سمانه را محکم‌تر از قبل در میان دستانش فشرد و با لحن محکم و معترضی نالید:

– سمانه!

پلک‌های سمانه لرزید. نگاهش را آرام و سنگین تا نگاه درمانده و ملتمس پدر بالا کشید. لحظه‌ای از پشت پرده لرزان اشک فقط نگاهش کرد و بعد با صدایی ضعیف و مرتعش زیر لب زمزمه کرد:

– خسته‌ام پدر... خیلی خسته‌ام.

لب‌های آقای پارسا لرزید، اما صدایی از گلویش خارج نشد. در عمق آن چشمان به اشک نشستۀ زیبا که در سایه روشن آن نور کم رنگ به خاکستری تیره می‌زد، همان چیزی را دید که حدس زده بود. سونیا! بله، سونیا برگشته بود.

این فکر همچون برخورد ساعقه‌ای مهیب او را تکان داد. با رخوتی اضطراب‌آلود به پشتی صندلی چرخ‌دار تکیه زد و چشمانش را روی هم گذاشت. آیا گذشته در حال تکرار شدن بود؟

– آه، خدای من.

